

به نام خدا

تمام من

نویسنده: مرضیه قنبری



انتشارات برکه خورشید

اولین بار نبود که به خانه‌ی کیوان ضرغام می‌رفت تا دختر بزرگش را برای تک‌پسرش خواستگاری کند که سنگ بزرگ جلوی پایش می‌انداختند. اگر یزدان آن‌همه چشمش یاسمین را نگرفته بود... اما پسرش قصد داشت هر طور شده دختر کیوان را به دست بیاورد که گوشش هم به پند و اندرز پدرش بدهکار نبود! نفس کلافه‌ای کشید و نگاه درمانده‌اش را به پوران‌دخت داد:

- شما به چیزی بگین خانوم بزرگ، بزرگ‌تر همه‌ی ما هستین و حرف‌تون هم حجت! هر چی شما بگین همونه. ریش و قیچی دست شما! گلبرگ کنار ساینه نشسته بود که سرش را نزدیک‌تر برد و با صدای آهسته‌ای لب زد:

- بی‌نوا نمی‌دونه ریش و قیچیو دست کی سپرده!
در آن سکوت نفس‌گیر، صحبت درگوشی‌شان زیادی جلب توجه می‌کرد که ماهان چشم غره‌ای رفت و ساینه لبخندی که می‌رفت به روی لب‌هایش پهن شود، زود جمع و جور کرد و نگاهش را به زیر انداخت. همه‌ی نگاه‌ها به روی خانم بزرگ زوم شد. پیرزن بعد از سال‌ها هنوز ته‌مایه‌ی زیبایی را به چهره‌اش داشت. بیش‌تر از آن، اقتداری بود که در حرف‌ها و حرکاتش موج می‌زد و باعث عزت و احترام بین اقوام می‌شد. از اول مجلس، سکوت کرده و لب از لب باز نکرده بود و حالا با خواسته‌ی واثقی، بادبزن شیکی را که در دست داشت، با حرکتی نمایشی، جلوی صورتش تکان داد و نیم‌نگاهی هم به کیوان انداخت:

- نه مهریه برای کسی خوشبختی آورده، نه بریز و بپاش‌های آن چنانی!
و اثنای خوش‌خوشانش شد و بالاخره لبخندی روی لب‌هایش نشست و توی

جایش جابه‌جا شد. دست‌هایش را توی هم چفت کرد و در تایید حرف او سری تکان داد:

- کاملاً متین می‌فرمائید خانم بزرگ.

اما کیوان با چشم‌هایی باریک‌شده به مادرش خیره ماند تا بداند آخر آن مقدمه‌چینی که هیچ به مذاقش خوش نیامده بود، به کجا می‌انجامد که خانم بزرگ بی‌صدا سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

- نه حرف شما جناب واثقی، نه کیوان خودم. مهریه‌ی یاسمین جون پونصد تا سکه‌ی طلا.

کیوان که نمی‌خواست به قول خودش مفت و مسلم دختر شوهر بدهد، چشمی از هم دراند و چهره‌ی بشاش واثقی هم به آنی درهم‌رفت که پیرزن دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- البته که لیاقت دختر ما خیلی بیش‌تر از این حرف‌هاست. اگه صحبت فامیلی نبود و ارادتی که من بعد از این همه سال به اقوام ضرغام خدایبامرز دارم، محال بود به این راحتی دختر عزیز کرده‌مونو شوهر بدیم.

با این حرف انگار آب سردی به روی خشم ناگهانی کیوان که می‌رفت تا سرریز شود ریخت و او تکیه‌اش را به مبل پشت سرش داد. واثقی اما، دستی به پیشانی عرق‌کرده اش کشید:

- البته که مهریه رو هم کی داده و کی گرفته!

قبل از اینکه کیوان واکنشی نشان دهد و وصلت هنوز پانگرفته به هم بخورد، پوران دخت پوزخندی زد:

- نفرمائید! انگار یادتون رفته زمین اون ملکی که ضرغام پشت قباله‌ی من انداخت، مهریه‌ی من بود. بعد هم که قدر و قیمتش بیش‌تر از اون چیزی شد که انتظارش و داشتیم، شروع به ساخت‌وساز کرد و خونه‌باغو از توش در آورد که باز هم به اسم من شد. اینا که گفتم به خاطر اینه که بدونین مهریه از شیر مادر هم حلال‌تره. اگه هم من میونه رو گرفتم، به این خاطر بود حالا که کار به این‌جا رسیده، این خواستگاری ختم به‌خیر بشه. دختر ما ارزشش بالاتر از اونیه که بشینیم و راجع به این مسائل چک‌و‌چونه بزنینم.

همسر واثقی که به اندازه‌ی شوهرش تبوتاب مهریه‌ی بالای یاسمین را نداشت، دستی به روسری ساتن سورمه‌ای رنگش کشید و گفت:

- بر منکرش لعنت!

هنوز اخم‌های درهم واثقی از هم باز نشده بود که رو به یزدان کرد:

- چی می‌گی پسرم؟ خودت نظرت چیه؟

یزدان به اجبار لبخندی زد و نگاهش بی‌اختیار سمت یاسمین کشیده شد که زود هم آن را دزدید و عینک طبی‌اش را روی بینی جابه‌جا کرد:

- من حرفی ندارم.

فربیا که از ابتدای مجلس دلشوره امانش را بریده بود، نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد و شهرزاد با وقت‌شناسی اشاره به یاسمین کرد:

- پاشو عمه جون، شیرینی و دور بچرخون. مبارکت باشه. انشالا زندگیتون مثل عسل شیرین باشه.

حینی که یاسمین از جا برمی‌خاست، او رو به ساینا ادامه داد:

- تو هم یه سری دیگه چایی برامون بیار دخترم.

طلسم چندماهه شکسته شد و آن شب قرار عقد و عروسی را هم گذاشتند. بعد از رفتن مهمان‌ها، همین که کیوان از بدرقه‌شان برگشت، با لحن دلگیری رو به پوران دخت کرد:

- حرفت حرمت داشت که نخواستم شکسته بشه، اما خوب کاری نکردی مادر من! اگه به من بود، همین امشب هم جواب بله به اینا نمی‌دادم.

پوران دخت دستی تو هوا چرخاند:

- شورشو در آوردی کیوان. چند ماهه این بدبخت‌ها رو داری می‌بری و میاری! یا می‌خوای بهشون دختر بدی، یا نمی‌خوای! تا حالا که بهونه‌ات خونه زندگی مستقلش بود که بنده‌خداها این در و اون در زدن و یه آپارتمان براش خریدن. شغل و کارش هم که معلومه، گذشته از اون فامیلن و دیده و شناخته!

کیوان در مبل راحتی فرو رفت و با همان اخم که ذره‌ای کم نشده بود، گفت:

- این واثقی بد خودشو از چشم من انداخت. نباید سر چندرغاز این الم‌شنگه رو به پا می‌کرد!